

فصل اول

ماه پنهان است

جان استاین بک

مترجم

شهرزاد بیات موحد

شده بود شهر اشغال شده
باشد عکست خود را در توانی
وایان رسیده بود و قوای
پسرانه فردی را که روحش بود و هفت میانه نیز داشت
لایه دوستی داشت که در پاییز نایابی خود را با تابق آنای
نمایار مدار مخصوص شد و مگرگویی داشت او آن روز قلعه
برخواست راه رفته و یافقا قرض داده بود این پاییزی و مأموری پاییز
بدریا پیش رفت و دست بودند که چشمیان به کشتنی شغیر
که خوش بگشته باشند که می سرو صد از کجا که بیان داشت آنها لاز
ست از خود بودند بهمکانی موضوع منشک پیش پنگ مریوط می شد این
می خواست شهر بازگشتند اما این اتفاق نداشت گران مهاجم شوند را
که در بود مأمور پاییز در پیشی خود کوئی استدایل نداشت کارهای
نهان خود را داری بگذاشت این خود پیش اشاری کردند



نشرماهه

تهران

۷ - سال ۱۳۹۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷ - ۰۶۰۷

۱۳۹۷ آفریل

mos.idealideas.www

فصل ۱

لعن آدم و خوبی و بیوی اگر مانند شوهر اینوی همان طلاق را نماید و می‌تواند از این طلاق بمنتهیت
ریخته باشند. این طلاق می‌تواند از عیا کلیک یعنی انتقام شنیده و می‌تواند از
آن انتقام برآورده باشد که این شوهر در حقه این عیا کلیک از شوهر خود می‌شود. همان‌طور
که این انتقام را می‌توان از طلاق این شوهر می‌گذراند آنچه می‌گذراند می‌تواند
بر این شوهر می‌گذرد اما این شوهر این انتقام را می‌گذراند و این شوهر این انتقام را
نمی‌گذرد و می‌گذرد از این شوهر این انتقام را می‌گذرد اما این شوهر این انتقام را نمی‌گذرد.

تا ساعت ده و چهل و پنج دقیقه، همه‌چیز تمام شده بود. شهر اشغال شده
بود و مدافعان شکست خورده بودند. جنگ به پایان رسیده بود. قوای
مهاجم برای این نبرد برنامه‌ی دقیقی ریخته بود، درست مانند نبردهای
بزرگ. بامداد این روز یکشنبه، مأمور پلیس و پستچی با قایق آقای
کورل^۱، مغازه‌دار محبوب شهر، به ماهیگیری رفته بودند. او آن روز قایق
بادبانی تر و تمیزش را به آن‌ها قرض داده بود. پستچی و مأمور پلیس
چند کیلومتری در دریا پیش رفته بودند که چشمشان به کشتی نفربر
کوچک و تیره‌رنگی افتاد که بی‌سر و صدا از کنارشان رد شد. آن‌ها از
مقامات شهر بودند، پس این موضوع بی‌شک به ایشان مربوط می‌شد. این
بود که به سمت شهر بازگشتند. اما تا به بندر برسند، گردان مهاجم شهر را
تصرف کرده بود. مأمور پلیس و پستچی حتی توانستند پا به دفتر کارشان
در ساختمان شهرداری بگذارند. وقتی بر حقوق خود پافشاری کردند،
هر دو را به اسارت گرفتند و به زندان شهر انداختند.

کل نیروی محلی، که شامل دوازده نفر می‌شدند، نیز در این بامداد یکشنبه خارج از شهر بودند. آقای کورل، مغازه‌دار محبوب شهر، به آن‌ها ناهمار و فشنگ و هدف تیراندازی داده بود تا در فضای باز سرسیز و زیبایی که در نه کیلومتری شهر و میان تپه‌ها واقع بود، با هم مسابقه‌ی تیراندازی بدهند. زمین مسابقه به آقای کورل تعلق داشت و او برای تیراندازان جایزه هم گذاشتند. نیروهای محلی، این جوانک‌های تونمند و دست‌وپاچلفتی، غرض هوایپماها را شنیدند و چتریازها را از دور دیدند. بی‌درنگ و شتابان به شهر بازگشتند. وقتی رسیدند، قوای مهاجم جاده را از دو طرف زیر آتش مسلسل گرفته بود. جوانک‌های دست‌وپاچلفتی، با تجربه‌ای اندک از جنگ و بسیار هیچ تجربه‌ای از شکست، با تفنگ‌هایشان شروع به تیراندازی کردند. مسلسل‌ها لحظه‌ای ترق ترق به صدا درآمدند. شش تایشان با پیکرهای آبکش شده‌ی بیجان و سه تایشان با پیکرهای آبکش شده‌ی نیمه‌جان روی زمین افتادند. سه نفر دیگر نیز تفنگ بدست به میان تپه‌ها گریختند.

ساعت ده و نیم، ارکستر نیروهای مهاجم موسیقی پرشور و دلنشیزی را در میدان شهر می‌تواخت. اهالی، مات و مبهوت با دهان‌های نیمه‌باز، دورادور ایستاده و گوش سپرده بودند، چشم‌دوخته به سربازانی که کلاه‌خود خاکستری بر سر و مسلسل‌های سبک به دست داشتند. ساعت ده و سی و هشت دقیقه، آن شش پیکر سوراخ‌سوراخ را دفن کردند. چترهای نجات جمع شدند و سربازان نزدیک بندرگاه، در انبار آقای کورل، اتراء کردند. در قفسه‌های انبار به قدر یک گردن پستو و تختخواب سفری جای می‌گرفت.

ساعت یک ربع به یازده، درخواستی رسمی به دست شهردار پیر، اوردن^۱، رسید. سرهنگ لنسر^۲، فرمانده نیروی مهاجم، تقاضای ملاقات کرده بود، رأس ساعت یازده و در کاخ پنج اتاقه‌ی شهردار.

اتاق نشیمن کاخ بسیار دنج و راحت بود. صندلی‌های طلایی‌رنگ با روکش‌های نخ‌نمایشان به انسوه خدمتکاران بیکاره‌ای می‌مانستند شق و رق ایستاده دور تادر اتاق. بخاری دیواری مرمرین طاق دار آتش سرخ بی‌شعله‌اش را در بر گرفته بود. جازغالی نقش و نگاردار کف بخاری قرار داشت. روی سریخاری، در میان گلدان‌های گرد و بزرگ، ساعت چینی موج‌داری گذاشته بودند که رویش پر بود از نقش کودکان بالداری که در هم وول می‌خوردند. کاغذ دیواری اتاق قرمز سیر بود با نقش‌های طلایی. پوشش چوبی دیوار سفید، قشنگ و تمیز بود. مضمون تابلوهای روی دیوار عمدتاً فداکاری شکرف سگ‌ها بود برای نجات کودکان به خطرافتاده. مadam که سگ بزرگی آن دور و پر بود، نه آب، نه آتش و نه زلزله هیچ‌یک نمی‌توانست آسیبی به کودکان برساند.

دکتر وینتر^۳ سالخورده کنار بخاری نشسته بود. مردی بود ریشو، ساده و نیکوکار، پزشک و تاریخ‌نگار شهر. با شگفتی شست‌هایش را تعامل‌می‌کرد که روی پاها یش مدام دور هم می‌چرخیدند. دکتر وینتر آن قدر ساده بود که فقط آدمی عمیق می‌توانست او را عمیق بشمارد. سرش را بالا آورد و به ژوژف، مستخدم شهردار، نگاهی کرد تا بیند آیا او هم متوجه شحگفت‌انگیزی برهم‌غلتیدن شست‌هایش شده یا نه.